نادر فاضلی

مرد پریشان

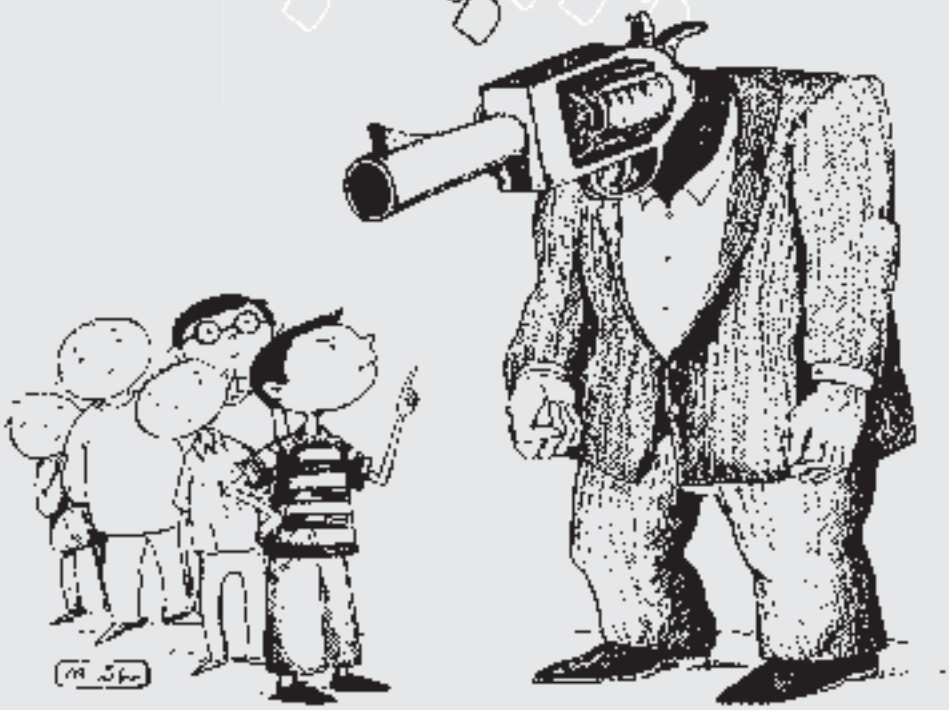

یکدفعه تمام مدرسه پر از همهمه و شایعه شد. مثل این که بمب منفجر شده باشد. همه فهمیدند که توی کلاس ما چه اتفاقی افتاده است. یک نفر از خدا باخبر! با خط درشت وسط تخته سیاه نوشته بود: «مرگ بر شاه».

بچه‌ها که تازه وارد کلاس شده بودند، هاج و واج به تخته نگاه می‌کردند. هنوز در تکاپوی نشستن سر جاهایشان بودند که ناگهان آقای مدیر و ناظم و چند نفر از معلم‌ها ریختند داخل کلاس! همه آن‌قدر کنجکاو و آشفته بودند که فرصت برپا و برجا پیش نیامد. آقای مدیر عینکش را روی چشمانش جابه‌جا کرد و با دقت زل زد به تخته و با یک دست روی دست دیگرش کوبید و با تأسف فراوان، زیر لب نچ نچی کرد و گفت: «عجب، عجب، عجبا! بچه هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد، آن وقت برای من شعار سیاسی می‌نویسد. آن هم به این بزرگی و واضحی و زشتی!»

همهٔ آن‌هایی که همراه آقای مدیر بودند، با یک حرکت هماهنگ گردن کشیدند و زل زدند به تخته سیاه. آقای پریشان که کت و شلوار اتو کشیده‌ای پوشیده، کراوات بسته، عینک دودی به چشمانش زده و خیلی هم اخم کرده بود، با انگشتانش پیچ و تابی به سبیل‌هایش داد و با کنایه به آقای مدیر گفت: «واسهٔ شما ننوشته‌اند. این کار توهین به ۲۵۰۰ سال پادشاهی ایران است!»

آقا رحمت، سرایدار مهربان مدرسه که تازه از راه رسیده بود، از روی تمسخر نگاهی به آقای پریشان انداخت. آخر آقای پریشان توی آن شلوغی‌ها و تظاهرات، همواره سعی می‌کرد که خودش را از عوامل رژیم معرفی کند. با حرکات و حرف‌هایش می‌خواست به همه بگوید که در میان عوامل شاه نفوذ دارد و به قول خودش کاره‌ای است و اخبار و اطلاعات خرابکاری‌ها را به مأموران حکومت شاه می‌دهد. مدام ژست می‌گرفت و سر هر کلاسی که می‌رفت، برای خودش اُرد می‌داد و الدروم بُلدرومی راه می‌انداخت که بیا و ببین! شاید هم رفت و آمدی در ساواک داشت، اما زیادی به خودش می‌بالید.

آقا رحمت، بعد از این نگاه سنگین، گفت: «مرد حسابی، این حرف‌ها کدام است؟ چرا شلوغش می‌کنی. پاک کنید برود پی کارش.»

و رفت سمت تخته که ناگهان آقای پریشان فریاد زد: «دست نزن! می‌خواهی سند جنایت را پاک کنی؟ می‌خواهی آخر عمری شریک جرم چهار تا اوباش شوی؟ باید تکلیف کسی که این جملهٔ خانمان برانداز را نوشته است، معلوم شود.»

آقای مدیر که معلوم بود خیلی دلش می‌خواست ماجرا ختم به خیر شود و همه چیز در مدرسه‌اش به روال عادی برگردد و نه سیخ بسوزد و نه کباب، با حالتی توأم با خواهش، رو به آقای پریشان کرد و گفت: «ای آقا! حالا یک کسی نادانی کرده و یک چیزی نوشته... آقا رحمت بیراه هم نمی‌گوید، پاک می‌کنیم و...»

آقای پریشان از کوره در رفت. دوباره فریاد زد: «آقای محترم، این حرف‌ها کدام است؟ از کجا معلوم که اگر امروز این جملهٔ وقیح را پاک کردید، فردا دوباره چیزی ننویسند؟ این موضوع باید ریشه‌ای حل شود. باید نویسندهٔ این جملهٔ خانمان برانداز مشخص شود و به اشد مجازات برسد تا برای دیگران درس عبرت شود. اگر این کار را نکنید، من تمام جریان را گزارش می‌کنم!»

یکی از معلم‌ها گفت: « آقای پریشان شما موضوع را خیلی بزرگ کرده‌اید. احتیاجی به این پلیس بازی‌ها نیست. اگر دوباره نوشتند، بروید گزارش کنید.»

آقای پریشان گفت: «تخم‌مرغ دزد، شترمرغ دزد می‌شود! این شخص باید پیدا شود، و گرنه فردا پدر و مادرش هم می‌روند توی کوچه و خیابان شعار می‌نویسند!»

شاگردها با تعجب به این جر و بحث گوش می‌دادند. بعضی‌ها حسابی ترسیده بودند. آقای پریشان برای این‌که خیال همه را راحت کند، گفت: «من این ماجرا را به پاسگاه گزارش داده‌ام. باید صورت‌جلسه‌ای بنویسیم و برای آن‌ها ببریم؛ و گرنه همهٔ ما شریک جرم محسوب خواهیم شد!»

آقای مدیر کمی ترسید. گفت: «ما از چهل تا دانش‌آموز که نمی‌توانیم اقرار و اعتراف بگیریم.»

ـ می‌توانیم! می‌گیریم!

ـ چه طوری؟ آن‌ها را فلک کنیم؟

آقای پریشان عینکش را برداشت و نگاه شیطنت‌آمیزی به بچه‌های کلاس انداخت و گفت:

ـ من خودم ختم این کارها هستم. می‌دانم چه‌طوری نویسندهٔ این جملهٔ سیاه و زشت را پیدا کنم.

ـ چه‌طوری؟

ـ صبر کنید. همین حال خواهید دید!

همه منتظر بودند که ببینند آقای پریشان چه ترفندی به کار خواهد گرفت. و او ناگهان حرفی زد که همه تعجب کردند:

ـ الان تمام این دانش‌آموزان، یکی‌یکی می‌آیند پای تخته و یک جمله می‌نویسند و می‌روند. از روی دست‌خط‌ها، به راحتی می‌فهمیم نویسندهٔ این شعار زشت کیست!

آقای پریشان از عمد این حرف را زد تا بلکه قبل از اجرای برنامه‌اش، دانش‌آموزی که شعار را نوشته است، خودش را معرفی کند. با تهدید گفت: «کسی که این کار را کرده است، مثل یک مرد خودش را معرفی کند.» اما وقتی که دید کسی این کار را نکرد، برنامه‌اش را شروع کرد. معلم‌هایی که داخل کلاس بودند، زیر لب غر می‌زدند:

ـ یعنی چی آقا؟ مگر این‌جا پاسگاه است یا ادارهٔ پلیس؟

ـ حالا مگر چی نوشته‌اند؟ سرتاسر کوچه و خیابان پر از این حرف‌هاست.

اولین دانش‌آموز پای تخته رفت:

ـ آقای اجازه؟ چی بنویسم؟

ـ من چه می‌دانم، بنویس شوهر عمهٔ من آدم خوبی است!

دانش‌آموز نوشت. اما دست‌خط او هیچ شباهتی به شعار روی تخته سیاه نداشت. دانش‌آموز دوم رفت. او هم زیر نگاه سنگین آقای پریشان، با ترس جمله‌ای نوشت و سرجایش نشست.

نفر سوم هم رفت. دستش می‌لرزید. خط او هم بی‌ربط بود. بچه‌ها همگی سر به زیر انداخته بودند. نفر بیست‌ویکم هم رفت. او هم سوژهٔ مورد نظر آقای پریشان نبود. نوبت به مهدی رسید. آرام به سمت تخته سیاه رفت. مثل یک مرد قدم برمی‌داشت. گچ را در میان انگشتانش گرفت و شروع به نوشتن کرد.

ناگهان همه جا پر از زمزمه شد. مهدی در میان بهت و حیرت همه، درست مثل همان جمله را در گوشهٔ دیگر تخته نوشت. در مدت چند ثانیه، همه چیز روشن شد. مهدی، همانی بود که آن شعار را نوشته بود.

آقای پریشان دود از کله‌اش بلند شد. دندان‌هایش را چنان به هم فشرد که انگار خرد شدند. مشت‌هایش را گره کرد و مثل یک حیوان وحشی، به طرف مهدی حمله کرد.

عده‌ای سعی کردند جلوی او را بگیرند. هیاهو و شلوغی عجیبی پیش آمد. بچه‌های کلاس که از زیر آن سکوت وحشتناک خلاص شده بودند، جیغ و داد می‌زدند و سوت می‌کشیدند. آقای پریشان داد می‌زد و به هر کس که جلویش سبز می‌شد، حمله می‌کرد!

وسط آن شلوغی، آقا رحمت، با زیرکی مهدی را از زیر دست و پا نجات داد و به سرعت او را از مدرسه خارج کرد...